

توهمات خانه نیمه ساز



غزاله مالکی

تپش

دخترک آتش گرم داخل کاسه را کمی با قاشق هم زد تا خوب از یکدست بودن موادش مطمئن شود، بعد یک نفس عمیق کشید تمام بوی خوش را داخل کشید. به نظر خودش عالی شده بود. نگاهش از دیدن منظره اشتهاآور کاسه آتش، برق می زد. چندبار خواست یک ظرف برای خودش بکشد و بخورد اما مادر اجازه نمی داد. این عادت همیشگی مادر بود. اول باید سهم همسایه ها را در کاسه های مخصوص جای می داد و با سلیقه خاص خود تزئین می کرد، بعد هم نوبت به او می رسید که ظرف ها را دم در خانه همسایه ها ببرد. همه این کارها که تمام می شد، تازه اعضای خانه اجازه خوردن آتش را داشتند.

دیگر دلش طاقت نداشت. نق نق کنان به سمت مادر رفت که کمی غریزند اما دید همه چیز آماده است و نوبت به پخش کردن رسیده. سینی بزرگ را برداشت و کاسه ها را یکی پس از دیگری درونش جای داد، چادر گلی اش را سر کرد، کفش به پا کرد و راه افتاد.

برای آن که چادر از سرش سر نخورد، یک طرف آن را با دو دندان گرفته بود و طرف دیگر تقریباً در جایی بین انگشتان دستش و سینی قرار داشت. اولین همسایه با دیدن چهره او پشت در لبخند آشنایی به لب آورد و کاسه را از سینی برداشت. انگار با این صحنه آشنا بود.

همسایه بعدی با یک تشکر مختصر، سر و ته قضیه را به هم وصل کرد و زودتر با برداشتن کاسه به داخل پناه برد. همه همسایه ها هم به همین ترتیب، باروش خاص خود با دخترک برخورد کردند و کاسه سهمیه آتش خود را برداشتند و به داخل رفتند.

دخترک فارغ از همه جا و سرخوش از آن که دیگری می تواند آتش بخورد وارد خانه شد. تا خواست سر سفره بنشیند مادر گفت: ننشین، ننشین، این کاسه را هم ریختم برای ساختمان نیمه کاره روبه رو. اینم ببر مادر جان، سر ظهر است ممکن است ناهار نداشته باشند. خیر بیینی.

به کاسه در دست های مادر نگاه کرد و یک لحظه تمام بدنش سست شد: مامان مگر قرار نشد این به بعد نذری های آنجا را رضایبرد؟ من دلم نمی خواهد آنجا بروم. اون آقاهه یکجوری نگاهم می کند. دوست ندارم بروم. مادر چهره اش را در هم کرد نگاهی به پسر جوان و تپیش کرد که به دیوار تکیه داده و دولپی آتش می خورد و گفت:

حالا این دفعه هم تو ببر، چه می شود. نمی بینی رضا دارد آتش می خورد؟ اگر صبر کنم تا غذا خوردن رضا تمام شود، آتش سرد می شود دیگر از دهن می افتد و ممکن است کارگرهای آنجا خوششان نیاید. دخترک نگاهی به برادر و مادرش کرد و دیگر بحث نکرد. کاسه را با دو دستش گرفت و دوباره چادر به سر کرد و راه افتاد. از آپارتمان بیرون رفت و پشت در ساختمان نیمه کاره ایستاد. دستانش تاب در زدن نداشتند. از آنجا بودن ناراحت بود. دفعه های قبل هم همین حس را داشت اما مادر قبول نمی کرد و فکر می کرد او به خاطر تنبلی می گوید نمی خواهد به ساختمان نیمه کاره برود. دلش هر لحظه ممکن بود از سینه بیرون بزند. خواست کاسه را همانجا پشت در بگذارد و فرار کند اما می ترسید مادر از پشت پنجره ببیند و بعد دعوایش کند. با دلهره و ترس و لرز دستش را به سمت در بزرگ که از ضایعات آهنی درست شده بود، برد و چندبار آرام به در زد. در دل خدا خدای می کرد که کسی در ساختمان نباشد و او بتواند زودتر برگردد که ناگهان در باز شد و همان نگاه سنگین دوباره رویش افتاد و....

پسر جوان حدود دو سال قبل از روستا به شهرستان آمده بود. اوایل فکر می کرد در شهرستان کار زیاد است و یک ساله می تواند بار خود را ببندد و خانه و زندگی اش را بسازد اما بعد از چند ماه متوجه شد هیچ چیز راحت به دست نمی آید و او هم راحت طلب بود.

در طول این دو سال چند بار کارش را عوض کرد و هربار با صاحبکارش به مشکل می خورد. فکر می کرد همه می خواهند حقش را بخورند و او هم سعی می کرد بازو رو حتی گاهی اوقات با زدنی، حقش را از دیگران پس بگیرد. آخرین بار در یک مغازه خواربار فروشی مشغول کار شده بود که در آنجا هم اجناس را گران تر از قیمت واقعی به مردم می فروخت و اضافه اش را خودش برمی داشت تا این که صاحب مغازه بوبرد و او را اخراج کرد.

بعد از آن مدتی بی جا و مکان مانده بود تا این که یکی از همولایتهایش که او هم در همان شهر زندگی می کرد، کمکش کرد و برایش سر ساختمان کار جور کرد. از او قول گرفته بود که مانند قبل نباشد و کاری نکند که پیش همه روسپاه شود و سرش به زندگی خودش باشد. پسرجوان هم شروط را قبول کرده بود و دو ماهی می شد که همه چیز عالی پیش می رفت. محل ساختمان نیمه کاره ای که در آن مشغول بود،

یک محله آرام و قدیمی بود که اهالی آنجا همه یکدیگر را می شناختند و محترمانه برخورد می کردند. حتی یکی از اهالی همیشه فرزنداناش را می فرستاد تا برای او و همکارانش غذا و خوراکی بیاورند. از این موضوع خیلی خوشحال بود. هر بار دم ظهر گوشش به در بود و اگر کسی در می زد، او سریع خود را می رساند. با خود می گفت شاید دخترک باز هم غذا آورده باشد.

به خاطر غذا که نه، به خاطر دخترک دم در می رفت. حتما دخترک هم از او خوشش می آمد وگرنه این همه آدم در آن خانه بودند. چرا دخترک هربار غذا می آورد؟ او بارها دیده بود که حتی دختر همسایه موقع غذا دادن به او لبخند می زد. در ذهن پسر جوان لبخند دیگر مهر آخر برای اثبات این فکر بود.

آن روز ظهر هم مثل همیشه منتظر صدای در بود، اما با همیشه یک تفاوت داشت. آن روز، تعطیل رسمی بود هیچ کسی جز او در ساختمان نبود. این فکر مانند مته مغزش را سوراخ می کرد اما مدام سعی داشت همه چیز را فراموش کند. با خود قدم می زد و فکر می کرد. در به صدا درآمد. همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد. انگار او نبود که به سرعت دم در پرید. انگار کسی دیگر بود. انگار او نبود که با دیدن دخترک قلبش حتی راه گلو را بسته بود. انگار کسی دیگر بود. انگار چشمان یک نفر دیگر سیاهی رفت. انگار دستان یک نفر دیگر سعی کرد دخترک را به داخل ساختمان بکشد. حتی می دید دخترک سعی دارد فرار کند و جیغ می کشد اما قسمت انسانیت مغزش از کار افتاده بود. دخترک تقلا می کرد و او محکم چادر دختر را دور گردنش پیچید، دخترک تعادلش را از دست داد، پاهایش سست شد و افتاد، سرش به بلوک های سیمانی گوشه حیاط خورد. همه دنیا چند ثانیه مکث کرد. تنها چیز متحرک، صحنه خونی بود که از سردخترک روی آجرها و زمین ریخته می شد. تازه داشت می فهمید چه کاری کرده. حالش بد بود. سرش به سمت در چرخید. در باز بود. مغزش کار نمی کرد اما پاهایش چرا. فقط دودید. تندتر از هر وقتی که به یاد داشت می دودید. در همچنان باز بود. خبری از پسر جوان نبود.

مادر نگاهی به ساعت کرد. خیلی وقت بود که دختر رفته و برنگشته بود. دلش به شور افتاد. چادر به سر کرد و به کوچه رفت تا دخترک سر به هوایش را پیدا کند. در خانه نیمه ساخته باز بود. از لای در سرک کشید. هیچ ندید جز خون و بدن بی جان دخترکش.



دخترک نگاهی به برادر و مادرش کرد و دیگر بحث نکرد. کاسه را با دو دستش گرفت و دوباره چادر به سر کرد و راه افتاد. از آپارتمان بیرون رفت و پشت در ساختمان نیمه کاره ایستاد. دستانش تاب در زدن نداشتند

